

گفت‌وگو از مسعود جوادیان

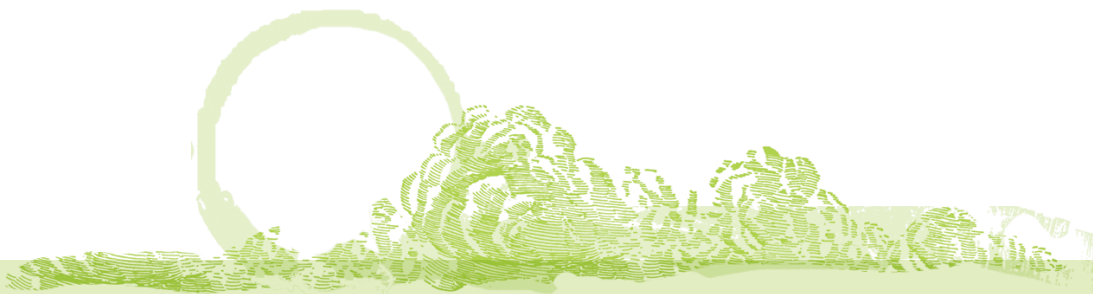
در خرمشهر چه گذشت؟

خاطرات دکتر محمدرضا سنگری از روزهای نخستین دفاع مقدس

اشاره

پروژه تاریخ شفاهی سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی طرح ارزشمندی بود که چند سال پیش، اجرای آن به نگارنده سپرده شد. برای اجرای این طرح با بسیاری از همکاران سابق و لاحق سازمان گفت‌وگو کردم و مجموعه خوبی فراهم شد که گفت‌وگو با دکتر **محمدرضا سنگری** (کارشناس مسئول اسبق گروه ادبیات و سردبیر رشد آموزش ادب فارسی) از آن جمله است. جلسه دوم این گفت‌وگو، اغلب به شنیدن خاطرات ایشان از دوران دفاع مقدس بود. به نظرم رسید این بخش از گفت‌وگو را به‌عنوان برگگی از تاریخ دفاع مقدس به خوانندگان ارائه کنم.





و امکانات بسیار زیادی از عراق دریافت می کرد. آن ها مردم ساده لوح را می توانستند با خودشان همراه کنند. دائم تظاهرات بود، بهانه های مختلف هم وجود داشت. در کنار این جریان جریان های چپ نیز بودند که گاهی وقت ها با جریان خلق عرب هم داستان می شدند. در فضاهای دانشگاهی هم خیلی فعال بودند. آن موقع من دانشجو بودم. در کنار این، جریان های مثل **مجاهدین خلق** و پاره های جدا شده از آن مثل **جریان پیکار** و ... هم بودند، به گونه ای که وقتی من در دانشگاه اهواز درس می خواندم، این قدر دیوارها از اعلامیه های گروه های مختلف پر شده بود که بعضی ها دیگر اعلامیه را به سقف کلاس ها می زدند، یعنی حتی سقف هم بخشی از پوشش تبلیغات گروه های مختلف بود و خود به خود در این فضا دائم درگیری بود. ما در این فضای پر از درگیری ناگهان مواجه شدیم با مسئله جنگ و خوزستان. یادم هست روزی که جنگ شروع شد من در دانشگاه مشغول سخنرانی بودم. داشتیم صحبت می کردم که ناگهان صدای انفجار بسیار بلندی شنیده شد. در وسط صحبت گفتم احتمالاً بمب گذاری کردند! و این همان لحظه ای بود که «پایگاه چهارم وحدتی» را که یکی از مهم ترین پایگاه های نظامی - شکاری ایران بود در دزفول بمباران کردند و این روز ۳۱ شهریور سال ۵۹ بود. جلسه سخنرانی من تعطیل شد و من آدم بیرون. البته قبلش ما این درگیری ها را داشتیم. اما در اینجا لباس پوشیدیم و رسماً آماده شدیم که وارد جنگ شویم. معلوم شد جنگ به طور جدی شروع شده و عراق با ۱۰ لشکر مکانیزه آمده است که دزفول را فتح کند. خب طبیعی بود که اگر دزفول فتح می شد تمام راه های ارتباطی جنوب با کل کشور قطع می شد. ما در یک وضعیت بسیار سختی قرار گرفته بودیم.

● با انواع سلاح آشنایی داشتید؟

○ خب من چون دوره خدمت را گذرانده بودم یک مقدار آمادگی های نظامی هم داشتیم. آشنایی با سلاح داشتیم. در دوره انقلاب، اندکی بیشتر با سلاح آشنا شدم و ما حتی سلاح هم داشتیم. من خودم گهگاه مسلح بودم، و قبل از انقلاب هم برخی کارهای شبه نظامی انجام داده بودم. مثل دستبرد زدن به

**آخرین شب
درگیری بود. من
از پشت بام به
سمت جاده ای
که ماشین های
عراقی به
سرعت می رفتند
همین طور
شلیک می کردم
تا اینکه کم کم
گلوله هایم تمام
شد. دو گلوله
بیشتر نداشتم،
تنها شدم.
البته ۳، ۴ نفری
هنوز بودند. اما
وسط شب آن ها
هم گذاشتند
و رفتند و من
تنهای تنها
شدم. عراقی ها
بودند و دور تادور
این خانه و من
تنها**

● **آقای دکتر ممنون که وقت گذاشتید. جلسه قبل رسیدیم به جایی که شما کارشناسی ارشد گرفتید. لطفا ادامه صحبت هایتان را بفرمایید.**

○ بسم الله الرحمن الرحيم. دوره کارشناسی ارشد من مواجه بود با دوره جنگ. من سال ۶۴ فارغ التحصیل شدم و لیسانس گرفتم و همان سال مشغول تحصیل کارشناسی ارشد شدم. در تمام این مدت من درگیر جنگ بودم. طبیعی است که باید در اینجا فصلی از این دوره را مطرح کنم.

خب تاریخ رسمی می گوید که جنگ در ۳۱ شهریور سال ۵۹ آغاز شد ولی واقعیت این است که برای ما که در محل حضور داشتیم، چندین ماه زودتر جنگ آغاز شده بود. در آن مدت عراق به مرزهای کشور حمله می کرد، روستاها را غارت می کرد، وسایل نقلیه ای را که معمولاً در حدود مرز در حرکت بودند مورد تهاجم قرار می داد که معمولاً راننده هایشان کشته می شدند و اموالشان به غارت می رفت. عراق با استفاده از ظرفیت زمانی و موقعیت جزیانی هم با برخی از عناصر (که آن موقع یک جزیانی هم با عنوان خلق عرب بود) ارتباط برقرار می کرد، اسلحه در اختیارشان قرار می داد، گروه های جاسوسی را به داخل ایران می فرستاد، به خصوص در منطقه خوزستان گاهی اوقات جاسوسان عراقی و خود عراقی ها با لباس میدل در خوزستان دیده می شدند و قابل شناسایی هم بودند ولی خب موقعیت انقلاب به گونه ای بود که انقلابیون آن قدر درگیر مسائل شده بودند که فرصت پرداختن به این موضوعات و مسائل را نداشتند. انفجارهای پی در پی در خوزستان اتفاق می افتاد. بمب گذاری هایی در معابر و به خصوص در جاهای پر جمعیت مثل بازار می شد که به قتل مردم بی گناه منجر می شد. ما از همان موقع درگیر یک چنین وضعیتی بودیم. در واقع ما از حدود ۴ ماه قبل از اینکه جنگ رسماً شروع شود با عراق درگیر بودیم. ناگزیر به صورت نیروهای پارتیزانی می رفتیم مرز و محافظت می کردیم و کمک می کردیم. این یک جبهه بود، تازه جبهه فرهنگی هم بود چون القانات فرهنگی در منطقه زیاد رواج داشت و تبلیغ می کردند.

۶/۵ جریان همزمان فعالیت می کردند. یک جریان، **جریان خلق عرب** بود که بسیار گسترده کار می کرد

بسیار سنگین و سخت است. شما برای هر یک گلوله‌اش باید یک گلن‌گدن می‌کشیدی و یک گلوله در آن می‌گذاشتی، در حالی که عراق آمده بود با کلاشینکف‌هایی سبک‌وزن که در یک حرکت مثلاً ۳۰ تا گلوله خالی می‌کرد و خشاب‌هایی ۷۵ تایی و حتی ۹۰ تایی داشت. ما تازه رسیده بودیم به «ژ. ۳» که باز هم یک سلاح سنگین بود و معمولاً خیلی زود گیر می‌کرد.

• **خب بعد!**

○ بالاخره ما بلند شدیم رفتیم خرمشهر. تا آن وقت من خرمشهر را نمی‌شناختم. ما بودیم و گمرک خرمشهر که بیشترین هجوم به سمت آن بود و خود خرمشهر در کنار آبادان بود. یک پل ارتباطی هم بین خرمشهر و آبادان بود. ما بلند شدیم و رفتیم. از جنگ چیزی نمی‌دانستیم. من نارنجک‌های دست‌ساختی را که در دوره انقلاب آماده کرده بودیم با خودم همراه بردم. ما بسیار جوان و سرحال بودیم. یادم است که وقتی رفتیم لباس نظامی هم نداشتیم. من با یک شلوار معمولی رفتم. حتی کفش نظامی نداشتیم. وقت هم نبود و باید سریع می‌رفتیم. من وارد خرمشهر شدم و آنجا جنگ خانه به خانه، کوچه به کوچه جریان داشت. ما به شدت درگیر شدیم. ما با یک جیب رفتیم خرمشهر و با آن برگشتیم، چون سازمان‌دهی نبود، لشکری یا گروه خاصی که شما را اعزام کند نبود. خودت باید بلند می‌شدی و می‌رفتی. ما هم خودمان بلند شدیم و رفتیم. البته شهید **محمد جهان‌آرا** فرمانده سپاه خرمشهر بود ولی شما اگر می‌خواستید از شهر خودتان به خرمشهر بروید لشکری وجود نداشت که در قالب آن لشکر بروید. ما چند نفر می‌شدیم و می‌رفتیم سپاه و اسلحه‌ای می‌گرفتیم یا می‌رفتیم سپاه و از آن‌ها خواهش می‌کردیم که یک وسیله به ما بدهند. با این وسیله ما راه می‌افتادیم و می‌آمدیم. جنگ در خرمشهر جنگ بسیار بسیار سختی بود. من بسیاری از دوستان دانشجوی دانشگاه را آنجا دیدم. بعضی از دوستان را دیدم و خیلی از آن‌ها را هم نمی‌شناختم. خانه به خانه پیش می‌رفتیم و می‌جنگیدیم. خرمشهر شهر بسیار ثروتمندی بود. قبل از جنگ به سبب آنکه کنار اروند و پیوسته به خلیج فارس بود، در آنجا تجارت رونق داشت. خانواده‌ها چه در خرمشهر و چه در آبادان بسیار ثروتمند بودند. ما در خانه‌ها که می‌رفتیم می‌دیدیم که در خانه‌ها همه چیز هست. مردم هم روز دوم، سوم جنگ گذاشته بودند و رفته

بعضی جاها، رفتن برای به دست آوردن یک سری اطلاعات... من خیلی به این کارها علاقه‌مند بودم. اطراف ما معمولاً کشت و صنعت‌هایی بود که عمده آن‌ها دست انگلیس‌ها بود و این اواخر دست رژیم صهیونیستی؛ مثل شرکت شلیکات که الان شرکت شهید رجایی شده است. قبل از انقلاب با برخی از دوستان شبانه سعی می‌کردیم بعضی از اسناد را از آنجا به دست بیاوریم تا بفهمیم انگلیسی‌ها و صهیونیست‌ها چه فعالیت‌هایی می‌کنند. ما خیلی چیزها را از این طریق به دست آوردیم. من یک روح کنجکاو داشتم و یک روح نترسی. آرام آرام در مبارزه قرار گرفتیم. قبل از انقلاب همان‌طور که اشاره کردم در کنار دوستانی بودیم و یواش یواش در جریان مبارزه عملی قرار گرفتیم. البته بیشتر نوع مبارزه ما فرهنگی بود. من خودم بیشتر صحبت می‌کردم و به شهرهای مختلف می‌رفتم.

به هر حال، با این سوابق بعد از اینکه جنگ شروع شد آماده شدیم که برویم و مستقیم درگیر جنگ بشویم. تا من لباس پوشیدم و سمت خرمشهر رفتم، عراق هم حمله خودش را برای گرفتن خرمشهر آغاز کرده بود، صدام گفته بود یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد که خوزستان را فتح خواهد کرد. وقتی با او مصاحبه کرده بودند، گفته بود هفته آینده من در تهران با شما مصاحبه می‌کنم، یعنی این قدر خیالش راحت بود که در عرض سه روز خوزستان سقوط می‌کند. البته اگر قرار بود فقط با معیارهای نظامی این ماجرا را تحلیل کنیم تحلیل صدام چندان بی‌راه نبود. عراقی‌ها کاملاً خوزستان را بررسی کرده بودند. آن‌ها به خوزستان، عربستان و به خرمشهر محمّره می‌گفتند. واقعاً صدام خودش را آماده کرده بود و انقلاب هم آن قدر پربشان بود و مشکلات درونی داشت که اصلاً برای جنگ آمادگی وجود نداشت. جامعه آماده نبود. ارتش ما متلاشی بود. سران ارتش همه گریخته بودند و بعضی هم که در ماجرای **کودتای نوژه** در دام افتاده بودند اعدام شده بودند. ارتش سامانی نداشت. می‌دانید که در اول انقلاب کسانی اصلاً شعار متلاشی کردن ارتش را داشتند که خوشبختانه امام خمینی (ره) آن موقع در مقابل چنین مسئله‌ای ایستاد. در اول جنگ نیروهای جدیدی که تحت عنوان سپاه و کمیته شکل گرفته بودند بسیار کم‌تجربه بودند و حداکثر اطلاعاتشان در مورد سلاح‌های عادی بودند. من یادم است که فقط در آخر خدمت تفنگ «ژ. ۳» را دیدم. بیشتر آشنایی ما با سلاحی به اسم برنو بود که تفنگی

بودند و تصورشان از جنگ این بود که می‌روند و چند روز دیگر برمی‌گردند.

امکان اینکه به ما غذا برسانند نبود. به ما گفته بودند هرچه در خانه‌ها دیدید در حد نیازتان بخورید. حالا شما تصور بکنید که روز چهارم پنجم جنگ برق هم قطع شد. درهای یخچال‌ها بر اثر انفجار باز شده بود و تعفن این گوشت‌ها از آزاردهنده‌ترین چیزها در این خانه‌ها بود. بعضی خانه‌ها حیوانات کوچک داشتند، مثلاً بعضی‌ها آهو داشتند و این‌ها ترکش خورده و افتاده بودند و اجسادشان هم قابل جابه‌جا کردن نبود. ما حتی دوستانمان را که ضربه می‌خوردند نمی‌توانستیم جابه‌جا کنیم. کار بسیار سخت و دشوار بود. خانه به خانه ما می‌جنگیدیم. بی‌آنکه امکانات چندانی داشته باشیم. بخشی از

عشایر که آمده بودند آنجا کمک بکنند، با همان برنوهای بلندی که داشتند آمده بودند. ذهنیت آن‌ها از جنگ، همان جنگ‌های کوهستانی خودشان بود، که یکی این طرف کوه است و یکی آن طرف و به سوی هم شلیک می‌کنند. و این بیچاره‌ها بدون این که کسی را ببینند دائم بر اثر توپ‌هایی که عراقی‌ها می‌زدند و مشهور به خمسه خمسه بود (که یک اصطلاح بود ولی ما اول فکر می‌کردیم که یک سلاح است بعد مطمئن شدیم ۵ گلوله ۵ گلوله که داره می‌زند به این می‌گویند خمسه خمسه) همین جور شهید می‌شدند. یک روز خدایش رحمت کند شهید **جهان‌آرا** که فرمانده سپاه آنجا بود به من و بعضی از دوستان گفت که این‌ها یک به یک دارند شهید می‌شوند. خوب است بقیه‌شان را که



خودم اولین شعار گوی جنگ بودم، چون در خرمشهر اولین شعار را آغاز کردم

حتی فرصت شستن دست‌ها را هم نداشتیم. اصلاً آبی نبود. شما فکر کنید تمام لباس‌ها خونی، دست‌ها خون‌آلود...! ما این بچه‌ها را گاهی جابه‌جا می‌کردیم، گرد و غبار، دود برخاسته از پالایشگاه نفت آبادان که تمام این فضا را پر کرده بود و تنفس را سخت می‌کرد. یک صابون‌سازی بود که کارخانه‌اش را عراقی‌ها زده بودند و بوی بدی از آن در فضا پیچیده بود. شما تصور بکنید که مخازن و بشکه‌های بزرگ همه متلاشی شده و محتویات آن‌ها به خیابان‌ها ریخته شده و همه‌جا این قیر و صابون‌ها به جریان افتاده بود. من با چند نفر از دوستان دیگر بودم. وقتی می‌خواستیم از این کوچه به آن کوچه برویم، دائم گلوله می‌آمد و دوستان از هم جدا می‌شدیم و گاهی وقت‌ها اصلاً همدیگر را گم می‌کردیم. شبی رسیدیم به جایی که من خودم تنها شدم. آخرین شب درگیری بود. من از پشت‌بام به سمت جاده‌ای که ماشین‌های عراقی به سرعت می‌رفتند همین‌طور شلیک می‌کردم تا اینکه کم‌کم گلوله‌هایم تمام شد. دو گلوله بیشتر نداشتیم، تنها شدم. البته ۳، ۴ نفری هنوز بودند. اما وسط شب آن‌ها هم گذاشتند و رفتند و من تنهای تنها شدم. عراقی‌ها بودند و دور تادور این خانه و من تنها! در این موقعیت یک گوشه‌ای پیدا کردم و رفتم. البته چندان مطمئن نبودم که این گوشه از دید عراقی‌ها پنهان بماند. چون در تاریکی ورودشان را به داخل خانه و به داخل اتاقی که در گوشه آن پنهان شده بودم دیدم. یک دور زدند و صحبت کردند و رفتند و من نجات پیدا کردم. وقتی آن‌ها رفتند سریع از خانه بیرون آمدم. آن وقت‌ها خیلی چالاک بودم؛ سریع از دیوار بالا آمدم و رفتم روی پشت‌بام خود را رساندم به عقب. این آخرین روزهای مقاومت خرمشهر بود. بعد، رسیدم نزدیک به ساحل رودخانه که پل بود ولی امکان عبور از روی آن نبود، چون عراقی‌ها کاملاً به آن مسلط بودند و اگر کسی را می‌دیدند با آرپی‌جی می‌زدند. آرپی‌جی برای تانک است، به فرد اگر بزنند متلاشی می‌شود. همان‌جا آمبولانسی را که چند تا زخمی را آورده بود به آن طرف ببرد زدند و روی پل افتاد. یادم نمی‌رود تک‌تک زخمی‌هایی را که افتاده بودند زمین یک‌نگاهی التماس‌آمیز به ما داشتند ولی ما هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. چند نفر بیشتر نبودیم که آرام آمدیم و رسیدیم به ساحل رودخانه. حالا دو راه داشتیم یا باید از روی پل می‌رفتیم که امکان نداشت و یا باید از آب عبور می‌کردیم که آن هم همین وضعیت را داشت. راه

باقی مانده‌اند و کارایی هم ندارند برگردانیم. در آنجا تنها یک تعداد کماندو بودند که می‌توانستند خوب بجنگند. این‌ها خیلی ورزیده بودند. به ما می‌گفتند شما جنگ بلد نیستید، تازه مزاحم ما هم هستید، چون ما باید از شما هم مراقبت کنیم. خودشان جنگ را بلد بودند و آرموده بودند و تمرین کرده بودند. بسیار چالاک بودند. برخلاف ما که چندان بلد نبودیم و تازه می‌خواستیم باز و بسته کردن اسلحه را آنجا یاد بگیریم. در این درگیری که فرصت هم نبود، من یادم است یک شبی - حالا فرض کنید ۱۴، ۱۵ روز هم از جنگ گذشته است - این‌ها که آمده بودند (عشایر)، فرض کنید ۸۰ نفر، رسیده بودند به ۲۵ نفر و بقیه یا شهید و یا زخمی شده بودند، شهید جهان‌آرا به من گفت که برایشان صحبت کنم. من جمعشان کردم. اول خود جهان‌آرا آمد که صحبت کند. یادم نمی‌رود یکی از آن وسط بلند شد و گفت خیلی جنگ نامردیه، همش آهن از آسمان می‌بارد! ما کسی را نمی‌بینیم که بزنیم! شهید جهان‌آرا گفت خب جنگ همین‌ها به خاطر همین‌ها می‌گوییم شما برگردید و یک آموزشی ببینید و استراحتی بکنید و دوباره برگردید. به این صورت یک بخشی از نیروهای عشایر را ما از صحنه جنگ بیرون فرستادیم. نیروهای ژاندارمری هم که می‌آمدند چندان آمادگی نداشتند. یادم است نزدیک ۲۰۰ نفر آمده بودند از ژاندارمری. وقتی آمدم با آن‌ها صحبت کنم، چون این‌ها گفته بودند بگویید دشمن کجاست که ما با آن‌ها بجنگیم. سؤال کردم که شما را چطور فرستادند جبهه؟ جواب دادند که به ما گفتند هر کسی که دوست دارد شهید شود بلند شود و برود! فهمیدم که نیروهای بازمانده از گذشته، سعی کرده بودند نیروهای علاقه‌مند به آینده را به این صورت برای جنگ جلو بفرستند و آن‌ها را تصفیه کنند! من آنجا تازه یک چیزی مثل نارنجک تفنگی را به آن‌ها یاد دادم و اینکه آن را چگونه می‌شود پرتاب کرد.

• داستان خرمشهر را بگویید.

○ به هر حال بیش از ۳۴ روز طول کشید تا خرمشهر سقوط کرد، آن هم در بدترین شرایط. من حضور داشتم. تمام آن لحظه‌ها را به یاد دارم. آخرین مقاومت‌هایی که در فرمانداری خرمشهر اتفاق افتاد، دوستان ما یک به یک زخمی و شهید می‌شدند و بچه‌ها در خانه‌هایی که محکم بود پناه می‌گرفتند. خواب که واقعاً نبود، امکانات که نبود، من دقیقاً یادم است یک بار شاید نزدیک به ۳ یا ۴ روز بود که

دیگری پیدا کردیم و آن عبور از سقف پل بود. من از سقف پل آویزان شدم و ۵۰ دقیقه طول کشید تا به آن طرف رسیدم. در حالی که هیچی را هم رها نکرده بودم. اسلحه‌ام را با خود داشتم و خشاب‌هایم را هم داشتم. اما خیلی سخت بود. عراقی‌ها همین جور مدام تیر می‌زدند. گویا متوجه شده بودند که چند نفر در حال عبور از سقف هستند. اما چون پل فلزی بود تیرها کمانه می‌کرد. من به هر صورت به زحمت به آن طرف پل رسیدم. وقتی رسیدم آن طرف پل، دیگر آخرین رمق تنم را از دست دادم و افتادم و نفهمیدم چی شد. وقتی بیدار شدم دیدم اسلحه‌ام نیست. اسلحه‌ای که با تمام زحمت حفظ کرده بودم نبود. زیر پل هم زخمی‌ها ریخته بودند. وضع خیلی فاجعه‌آمیز بود. امکان اینکه این‌ها را از زیر پل بیرون بکشند نبود. چون آن‌ها کاملاً مسلط بودند و آن طرف را که آبادان بود مورد هدف قرار می‌دادند. من شاهد همه این صحنه‌ها بودم. این را هم اضافه کنم که وقتی به هوش آمدم دیدم یک زخمی کنارم است. خیلی هم جوان بود. چند تا مددکار بودند آنجا که رسیدگی می‌کردند به این‌ها، فقط در این حد که زخم‌ها را ببندند. امکانات که نبود. دیدم این بچه جوان در حالی که زخم در بدن داشت، یکی از دختران مددکار را صدا کرد و بهش گفت بنشین. بدنش خون‌آلود بود. بهش گفت سرمو بگذار روی پاهات، و سرش را گذاشت روی زانوی دختر خانم. بعد بهش گفت یک چیزی برایم بخوان! دختر شروع کرد به خواندن. یکی دو تا بیت از باباطاهر خواند. همین که می‌خواند آن پسر جوان تمام کرد! دختر سرش را گذاشت زمین شروع کرد به رسیدگی به سایر زخمی‌ها. فهمیدم که این دو خواهر و برادر بودند! این خواهر دیگر برنگشت به سمت برادر و به رسیدگی به بچه‌های دیگر مشغول شد!

● این ماجرا قابلیت تبدیل شدن به یک فیلم ماندگار را دارد!

○ بله. یک هفته‌ای خرمشهر بودم، برگشتم دزفول. یک روز ماندم و دوباره به جبهه برگشتم. در دزفول خانواده‌ای به اسم حاجی‌شا، چون فهمیده بود که من از خرمشهر آمده بودم و دوباره دارم برمی‌گردم به من نامه‌ای داد. گفت اگر می‌شود آن را به پسرش برسانم. این خانواده حاجی‌شا، همان خانواده‌ای هستند که آقای قاسمعلی فر است، رمان «نخل‌های بی‌سر» را برای آن‌ها نوشته است؛ یکی از اولین رمان‌های دفاع مقدس، کتاب نخل‌های بی‌سر در

وصف پروین حاجی‌شا است. پروین حاجی‌شا در خرمشهر از مجروحان پرستاری می‌کرد. وقتی دیده بود که دیگر نمی‌تواند به این کار ادامه بدهد اسلحه برداشته و جنگید تا به شهادت رسید. این مادر که این نامه را به من داد خودش با دست‌ان خودش، دخترش را دفن کرده بود. بعد این نامه را به من داد و گفت اگر حسین را در خرمشهر دیدی، این نامه را بهش بده و بگو که یک سری به ما بزنند. من بعداً متوجه شدم حسین هم به شهادت رسیده است! من هنوز هم این نامه را دارم. یعنی نامه‌ای که هرگز به دست حسین نرسید.

خلاصه، من وقتی به عقب برگشتم و صحنه شهید شدن‌ها و وضعیت حادی را که این طرف بود دیدم یک‌دفعه با جهان‌آرا مواجه شدم. جهان‌آرا گفت بعضی از منافقین و پیکاری‌ها، این بچه‌های زخمی را که اینجا افتاده‌اند، اسلحه و نارنجک‌ها و خشاب‌هایشان را باز می‌کنند و می‌برند و احتمالاً اسلحه‌تو را هم آن‌ها برده‌اند. گفت آن‌ها در لباس پرستار به اینجا می‌آیند. بعد خودش رفت یک اسلحه

برایم آورد که دسته هم نداشت. اسلحه (۳۰) بود. آبادان یک هتلی داشت که شده بود پناهگاه برای بچه‌های رزمندگانی که از آنجا اعزام شوند. من به این هتل رفتم. آنجا با دوستان خودم که با هم از دزفول آمده بودیم مواجه شدم. وقتی مرا دیدند خیلی گریه کردند! البته گریه شوق! گفتند همه‌جا پیچیده که تو کشته یا اسیر شده‌ای! ظاهراً این خبر به یکی دو تا از برادرهایم رسیده بود. من برگشتم دزفول (چون این‌ها به من گفتند زود برگرد، چون خبر شایع شده و زودتر باید خانواده‌ات تو را ببینند) وقتی برگشتم شبانگاه بود. ساعت تقریباً ۲ رسیدم دزفول. وقتی خواستم وارد خانه شوم و خانواده خواب بودند. دیدم یک لباس خون‌آلود پشت در است. نگاه کردم دیدم قسمت بالای لباس خون‌آلود است. فهمیدم منافقین این لباس را انداخته‌اند که بگویند من کشته شده‌ام. اگر خانواده‌ام این را می‌دیدند، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. به هر حال چند روزی در دزفول بودم و مجدداً برگشتم آبادان. حالا دیگر خرمشهر سقوط کرده بود و ما می‌آمدیم آبادان و در آبادان و اطراف آبادان می‌جنگیدیم.

یک منطقه‌ای است در آبادان به نام قیاضیه، ایستگاه ۷ آبادان، که آنجا ما با عراقی‌ها درگیر بودیم. یادم است این بار وقتی آمدم، عراقی‌ها جاده را قطع کرده بودند. مردم بیچاره‌ای که در بیابان‌ها آواره بودند، به ما التماس می‌کردند یک کم آب به ما بدهید. چون

از اول جنگ تا آخر جنگ همیشه لباس نظامی تنم بود. کلاس هم که می‌رفتم با لباس نظامی می‌رفتم

زندگی‌شان را گذاشته بودند و راه افتاده بودند. ۴۰، ۵۰ کیلومتر راه و دست یکی دو تا بچه کوچک را هم گرفته بودند و در این بیابان‌ها هم آواره شده بودند. بارها هم عراقی‌ها می‌آمدند و آن‌ها را هدف قرار می‌دادند! از آبادان به خرمشهر و از خرمشهر به آبادان و از آبادان به سمت بندر ماهشهر. آبادان هم در محاصره قرار گرفته بود که معروف بود به حصر آبادان. در همان وقت بود که امام خمینی (ره) می‌گفتند حصر آبادان باید شکسته شود. ما معمولاً در آبادان مستقر می‌شدیم.

روزی که من از بندر ماهشهر می‌خواستم زمینی بیابم به سمت آبادان، وسط راه به ما گفتند برگردید و جاده را گرفتند. ماشین ما پشت‌سر ماشین شهید **تندگویان** بود؛ محمدجواد تندگویان وزیر نفت که دستگیر و اسیر شد و بعد هم در اسارت به شهادت رسید. یعنی اگر یک کم دیگر ما جلو بودیم با همان‌ها به اسارت گرفته می‌شدیم. سریع برگشتیم. آن وقت‌ها وزیر کشور **مصطفی میرسلیم** بود. ما در بندر ماهشهر ماندیم و بعداً با هلی‌کوپتر آمدیم به سمت آبادان، چون از زمین نمی‌شد. چند تا هلی‌کوپتر تی ۱۴ بود از نوع شنوک، که خیلی بزرگ هستند و تعداد زیادی را جا می‌دهند. ما با این هلی‌کوپترها حرکت کردیم و به سمت آبادان آمدیم و در آبادان بودیم.

یک بار اتفاق مهمی افتاد. همان روزهایی که با این هلی‌کوپتر می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، یک روز در باندی که درست کرده بودند تا این هلی‌کوپتر بنشینند و زخمی‌ها را و شهید را ببرد ما منتظر هلی‌کوپتر بودیم. ظهر شد و افرادی که آنجا بودند گفتند نماز بخوانیم. خب آب و امکانات هم وجود نداشت. ما همین‌طور که ایستادیم تا نماز بخوانیم دیدم یک تعداد با لباس‌های سپید پزشکی و پرستاری، مقابل ما قدم می‌زنند و با هم یک شوخی‌هایی می‌کردند! یکی از بچه‌ها گفت خیلی این‌ها مشکوک هستند! یک بسته‌هایی را هم با خودشان داشتند. تعداد ما ۲۴ نفر بود که می‌رفتیم و می‌آمدیم. فرمانده ما به نام آقای **حافظی** گفت که خوبه ببینیم در وسایل این‌ها چه هست. من بلافاصله به آن نکته‌ای برگشتم که شهید جهان‌آرا گفت؛ که منافقین می‌آیند و وسایل را می‌برند. فرمانده از آن‌ها پرسید این‌ها چه هستند؟ در جواب گفتند این‌ها وسایل پزشکی است و یکی‌شان گفت اصلاً به شما چه ربطی دارد؟! برخورد آن‌ها باعث شد که حساسیت ما بیشتر شود. بلافاصله فرمانده، گلنگدن را کشید و گفت الان با تیر همه شما را درو می‌کنم! من باید وسایل را ببینم. وقتی وسایل را باز کردیم دیدیم که اسلحه است، اسلحه‌هایی که از بچه‌ها بوده و برداشته بودند. یک دفعه یکی از دوستان که زخمی

شده بود و چند روز قبلش تیر به پایش خورده بود و حالا بسته بود و مجدداً برگشته بود به یکی از آن‌ها اشاره کرد و گفت این آقادر بیمارستان طالقانی گفته بود که پای مرا قطع کنید! نگو که این‌ها از این مجموعه بودند. ما در آن‌ها نشانه‌هایی از چریک‌هایی فدایی و منافقین پیدا کردیم. فرمانده سپاه آبادان، **مه‌دی کیانی**، که بعداً فرمانده لشکر ۷ ولیعصر (عج) شد و مدتی هم فرمانده لشکر همدان بود، اتفاقاً از دوستان و همشهریان ما بود. ما به او اطلاع دادیم و دستور داد آمدند و این جمع را بردند. من یادم است که یکی از این بچه‌ها (چون آن‌ها گفته بودند این‌ها آمپول و دارو هستند) یکی از اسلحه‌ها را برداشت و گفت این آمپول! را به چه کسی می‌خواستی بزنی؟! ۴۰۰ گلوله ما فقط از این‌ها گرفتیم. نارنجک بود، اسلحه بود، همه چی بود.

به هر حال ما مدتی در جنگ آبادان بودیم. در منطقه آبادان بسیار یادها و خاطره‌ها بود. بخش قابل توجهی از کسانی که در آن موقعیت در جبهه بودند معلم بودند و دوستان معلمی که من با آن‌ها بودم. چه دوستانی من داشتم و چه شب‌هایی با آن‌ها گذرانیدیم و چه اتفاقات عجیب و غریبی می‌افتاد! جبهه ترکیبی از آدم‌های مختلف بود. شما همه تیپ انسانی می‌توانستید در جبهه پیدا کنید. پیر بود، جوان بود، بی‌سواد بود، باسواد بود، دانشجو بود، استاد دانشگاه بود، همه این افراد در ترکیب عجیب و غریبی در کنار همدیگر قرار گرفته بودند. من این خاطره را هم بگویم و بحث را جمع کنم. یک نفر آمده بود به جبهه فیاضیه آبادان، که همدیگر را نمی‌شناختیم. از شمال آمده بود و ۱۲ سالش بود و برای ما با آن سن و سال خیلی تازگی داشت. ما هنوز گاه‌گاه با هم ارتباط داریم. اسمش تقی بود. فضای جبهه خیلی شوخ بود. در عین حال که بچه‌ها در حال جنگ و رزم بودند خیلی فضای باطراوت و باحالی بود.

یک نفر دیگر هم آمده بود به جبهه فیاضیه که خیلی خوش‌هیكل و توانمند بود. من متوجه شدم که او قصاب است. یک سبیلی داشت و با خودش تیربار برداشته بود، تیربار ۳ هم بسیار سنگین است. شما تصور کنید با این نواری هم که دور کمر بسته بود، چه شکلی می‌شد! خدایش رحمت کند شهید کلهر، که فرمانده این خط بود یک بار آمد با من صحبت کرد و گفت شما دیگر از این به بعد فرمانده هستید. گفتم من فرمانده نیستم، من یک تک تیرانداز، و یک آدم ساده رزمنده هستم. به هر حال

همه به گونه‌ای با من ارتباط داشتند به خاطر اینکه من حرف می‌زدم، صحبت می‌کردم، رزمنده‌ها را گرم می‌کردم. خودم اولین شعارگوی جنگ بودم، چون در خرمشهر اولین شعار را آغاز کردم، در حالی که چند روز از جنگ نگذشته بود. من می‌دیدم که تعداد مردمی که در خرمشهر باقی مانده‌اند خیلی افسرده هستند. برای اینکه نشاطی ایجاد کنم (با اینکه خیلی هم خطرناک بود) یک توپوتا گرفتم. و به راننده گفتم من عقب این توپوتا می‌ایستم و با صدای بلند در همین مقدار از شهر که باقی مانده در آن می‌پر خیم و من هم شعار می‌دهم. شعاری درست کرده بودم که در جنگ خیلی مشهور شد، به اسم «الیوم یوم الافتخار». اگر کسی به کتاب **سیده‌مهدی فهیمی** که «فرهنگ جبهه» اسمش است مراجعه بکند این شعار را می‌تواند ببیند. این شعار براساس شعار فتح مکه به ذهن رسید. می‌گن وقتی که لشکر ده‌هزار نفری پیامبر (ص) پشت شهر مکه رسیدند و حالا دیگه آماده بودند که مکه را فتح کنند یکی از یاران پیغمبر (ص) به اسم **سعد بن عباد** یک شعار داد گفت: «الیوم یوم الملحمه»، امروز روز انتقام است. پیغمبر (ص) فوراً بر کنارش کرد و پسر سعد را جایگزین او کرد و گفت: بگو «الیوم یوم المرحمه» امروز روز بخشش و گذشت است. و خیلی عجیبه که پیغمبر (ص) وقتی می‌خواست مکه را فتح کند گفت سه جا امن است که هر کس در این سه جا قرار بگیرد کسی حق تعرض به او را ندارد. یکی خانه خدا و دوم، خانه ابوسفیان (خانه ابوسفیانی که تمام فتنه‌ها و جنگ‌ها را علیه پیامبر (ص) انجام داده بود) و سوم هر کس در خانه خودش. من از این شعار آمدم استفاده کردم، گفتم «الیوم یوم الافتخار، صدامیان کردند فرار»، یا مثلاً «نافی نهج الامام، لیس حیات الالقیام». عربی، فارسی را آمیخته می‌کردم و شعار درست می‌کردم و بچه‌های رزمنده با من دم می‌گرفتند. یک دفعه فضای خرمشهر لبریز شد از شعار و یک گرمایی ایجاد کرد و چون من یک ارتباط فکری، روحی، معنوی با بچه‌های رزمنده داشتم. افراد گاهی وقت‌ها می‌آمدند و با من حرف می‌زدند. یک بار غروب همین آقایی که قصاب بود آمد به من گفت من می‌خواهم بزنم به عراقی‌ها. گفتم الان زمانش مناسب نیست. گفت ولی من می‌خواهم! من به بعضی از بچه‌ها گفتم اگر آمادگی دارید با هم برویم. شدیم ۱۲ نفر و او هم تیربار سنگین را روی شان‌اش گذاشت و حرکت کردیم. رسیدیم به جایی که عراقی‌ها بودند. خیلی راحت نشسته بودند و فکر

نمی‌کردند چه خطری ممکن است در کمین آن‌ها باشد. بعضی از آن‌ها با لباس معمولی روی تانک نشسته بودند. این رسید آنجا، تیربارش را گذاشت و شروع کرد به درو کردن این‌ها. بعد از اینکه تعدادی از آن‌ها را زد، گفت جنگ من دیگر تمام شد. من انتقامم را گرفتم! فهمیدیم برادرش را که راننده بوده در مرز، عراقی‌ها ماشینش را می‌گیرند و می‌برند. خودش را هم شهید کردند و او حالا آمده بود انتقام بگیرد. انتقامش را گرفت. حالا شب شده بود. یک قلیان هم با خودش داشت، آن را چاق کرد و قلیانش را کشید و گفت خدا حافظ من رفتم و رفت! دو ساعت بعد ساعت ۱۲ شب عراقی‌ها حمله کردند و تا توانستند آتش بر سر ما ریختند. ما در یک نخلستان بودیم. نخلستان‌ها شیارهایی دارند تا آب بین آن‌ها جریان پیدا کنند که معمولاً گاهی وقت‌ها با جزر و مد رودخانه این اتفاق خود به خود می‌افتاد و نیازی به آبیاری نبود. ما در این شیارها سنگ‌های استوانه‌ای شکل درست کرده بودیم. واقعاً تا کسی نمی‌آمد بالای سر ما، ما را نمی‌دید و عراقی‌ها تا نزدیک ما آمدند و برگشتند. یک شب بسیار سختی را ما گذراندیم. چند تا از دوستانمان زخمی و یکی دو تا هم شهید شدند. به هر حال این حوادثی بود که ما در منطقه خرمشهر و آبادان داشتیم. بعد از آن کم‌کم به سمت جبهه‌های دیگر رفتیم. من در این موقعیت در حالی که در جنگ بودم در کلاس‌های درس هم شرکت می‌کردم، اما چند خط در میان. از اول جنگ تا آخر جنگ همیشه لباس نظامی تنم بود. کلاس هم که می‌رفتم با لباس نظامی می‌رفتم. گاهی حتی از جبهه می‌آمدم از سر راه به دانشگاه می‌رفتم. استادها هم می‌دانستند. البته من تنها نبودم و تعداد دیگری هم همین وضعیت را داشتند. بسیار اوقات در جبهه با من کتاب بود و درس را آنجا خواندم. من اصلاً پایان‌نامه کارشناسی ارشدم را در جبهه نوشتم و موضوع آن «دیدگاه‌های کلامی عطار» بود. عطار یکی از پرکارترین شاعرهای ما بوده، کتاب‌های فراوانی داشته و من از این منظر کتاب‌هایش را بررسی کردم. به هر حال بیش از ۸ سال را در جنگ بودیم.

• خاطرات ارزنده‌ای بود. ممنونم از شما.

اصلاحیه

در شماره ۶۷ تاریخ تولد غلامرضا رشید یاسمی (۱۳۲۴ق/ ۱۲۷۵ش) به اشتباه (۱۳۲۷/ ۱۲۸۸ش) درج شده بود که بدین وسیله اصلاح می‌گردد.